

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نویسنده:

محمد امین (رضا) سیاهپوشان

نام اثر:

راز محمد حسین

نوع اثر:

داستان

سطح اثر:

نقره ای

ژانر اثر:

اجتماعی، ترسناک، تراژدی

تعداد صفحات:

۴۲

اختصاصی بودن اثر:

بله

حقوق اثر:

(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

لینک های اثر:

لینک تایپیک اثر در انجمن:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک نمایه نویسنده:

[\(کلیک کنید\)](#)

تایپ آثار

لینک انجمن رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)

لینک سایت اصلی رمانیک:

[\(کلیک کنید\)](#)



تیم اجرایی اثر:

کیست:

Mohammad MZ

A N

طراح جلد:

حیدر

منتقد:

romaysa_pax

ویراستار:

Mahdieh

خلاصه: محمد حسین نمی‌دونست سربازی برایش می‌تونه چطور باشه؛ ولی پوتینش رو محکم بست و رهسپار شد، رهسپار سفری بی‌بازگشت!

سفری که ای‌کاش هیچ‌گاه برای هیچ‌کسری رخ نمی‌داد. محمد حسین رازی در سینه دارد که اگر فاش کند نفس نخواهد کشید، پس چه خواهد کرد با این راز؟! آیا فاش خواهد کرد یا تا ابد در قفس سینه مدفون خواهد شد؟!

مقدمه: خدمت مقدس سربازی برای همه‌ی کسانی که آن را تجربه می‌کنند سرشار از خاطره است. حال گاهی بعضی‌ها آن را زجر آور می‌دانند و بعضی‌ها آن را بهشت می‌دانند و گاهی مواقع هم اتفاقاتی برایت رقم می‌خورد که بیشتر به افسانه می‌ماند تا واقعیت؛ ولی مهم آموختنی‌هایی است که از آن می‌آموزیم.

به یاد تمامی سربازان وظیفه شهید کشورم، روحشان شاد و یادشان گرامی باد!

به یاد هم خدمتی عزیزم زنده یاد رضاجعفری عزیز روحش شاد و یادش جاودانه و نیک باد.

بند پوتینم رو گره پروانه‌ای محکمی زدم و از جام بلند شدم. لباس سرمه‌ای مقدس نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران روی تنم می‌درخشید. به صورت مامان نگاه کردم چیزی خاصی از توی صورتش حس نمی‌شد کرد، به جز حس تنفر!

پدرم هم که اصلاً انگار براش مهم نبود که من دارم کجا میرم و این کمی آزارم می‌داد. به هر بدبختی بود دوره آموزشی رو توی پایگاه هشتم شکاری اصفهان می‌گذروندم. کوله پشتی‌ام رو انداختم پشتم و از در خونه بیرون زدم و سوار ماشینی که دم در منتظرم بود شدم. به در حیاطمون برای آخرین بار نگاهی انداختم. پدر و مادرم حتی برای بدرقه‌ام نیومدن. یک شب زودتر داشتم سمت پادگان می‌رفتم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ موهام رو زدم. میلاد راستاد رو پلی کردم و چشم‌هام رو بستم.

"موهام رو زدم بهم میاد؟ مگه زشت شدم نگام نمی‌کنی، دلت میاد؟"

دارم میرم واسه دو سال از من خداحافظی نکن اشکم در میاد.

خداحافظ همه کسم دارم میرم؛ ولی عکسات با منه.

R O M A N I K

اگه نیستم اگه دوریم تموم خاطرات همیشه با منه.

لحظه خداحافظی لحظه ترک عشقت هر کاری می‌کنی بند بیاد اشک چشمت.

ولی همیشه مگه دو سال الکیه مگه؟ الکیه دو سال جدایی از عشقت؟

بین! بین! دست‌هام سردن رفتم دیگه بر نمی‌گردم؛ ولی به خودت قسم دو سال صبر و من این‌جا به عشق تو دوره کردم."

یک قطره گرم اشک از گوشه چشمم به پایین چکید. پلک چشمم رو روی هم گذاشتم تا حداقل راننده متوجه اشک‌هام نشه.

باز هم همون کابوس همیشگی سراغم اومد. چرا رهام نمی‌کرد؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داشتن؟ با تکون‌های دست راننده از خواب پریدم و بیدار شدم برای چند لحظه گیج و منگ بودم؛ ولی با دیدن سر در ورودی پایگاه شکاری فهمیدم که کجام. خودم و لباسم خیس عرق شده بود. از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم یک‌دفعه باد سردی به بدنم خورد که لرز عجیبی بدنم رو گرفت. گوشیم رو به کانکس شش ضلعی روبه‌روی ورودی پادگان تحویل دادم و کوله به دست، سمت دژبان رفتم.

- وایسا بینم سرکار، کجا داری میری؟

- سلام. سرباز مرکز آموزشتم، دارم میرم سرخدمتم.

- کدوم مرکز آموزشی؟

- مرکز آموزش شهید ابوعطا.

R O M A N I K

- برگه مرخصیت رو بده، برو کنار وایسا.

از صدای تحکم برانگیز دژبان به خودم اومدم و خیلی محکم و مثل آدمی که مسخ شده، برگه مرخصی‌ام رو از جیبم که منقش به آرم زیبای نیروی هوایی ارتش بود در آوردم و دادم. دژبان کیف و وسایلم رو گشت و وسایلم رو کنار گذاشت.

با چهره‌ای که تحکم می‌بارید، بهم دستور داد.

- بیا وسایلت رو جمع کن و برو داخل.

وسایلم رو جمع کردم و کوله‌ام رو انداختم روی شونه‌ام که چشم دژبان به پیکسل روی کوله‌ام افتاد که شبیه جت‌های جنگنده بود.

- سرکار! یک لحظه وایسا ببینم.

برگشتم و با پای احترام نظامی ساده گذاشتم.

- بله جناب سروان؟

- این چیه روی کوله‌ات چسبوندی؟

اخم‌های دژبان بدجوری درهم بود و بوی قورمه سبزی و شایدم در دسر می‌اومد.

یک دفعه یک لرز ملایمی بدنم رو گرفت. آروم سمت دژبان برگشتم.

- این پیکسله جناب.

R O M A N I K

- بکنش ببینم!

با این که دلم نمی‌خواست؛ ولی بالاجبار کندمش و دادم دست دژبان، اون هم جلوی چشم‌هام چسبوندش به پشت کلاه نظامی‌اش، اشکم داشت در می‌اومد، خیلی اون پیکسل رو دوست داشتم. دقیقاً شکل جت جنگنده بود.

- مرخصی سرباز، این پیکسل هم دست من بمونه بهتره، به درد تو نمی‌خوره.

بعد هم ول کرد و تو دفترش رفت.

کولم رو برداشتم و مثل لشکرای شکست خورده شل و ول راه افتادم سمت مرکز آموزش پایگاه. چند متری از درب دژبانی دور شدم که بوق ماشینی من رو به خودم آورد. برگشتم که ماشین پژوای جلوی پام نگه داشت.

داخل ماشین یک خانواده نشسته بودن، از شیشه داخل رو نگاه کردم.

- کجا میری سرکار؟

- سلام جناب.

- علیک سلام پسر م.

- مرکز آموزش شهید ابوعطا.

خانومی که صندلی جلو نشسته بود، جوابم رو داد.

- ما تا بیمارستان پایگاه میریم، اگر می‌خوای تو رو هم برسونیم؟

از خدام بود، چون راهم تا اندازه زیادی نزدیک می‌شد. بدون هیچ حرفی سوار شدم، زوج ساکتی به نظر می‌اومدن. از کنار درب دژبانی درختان کاج سر به فلک کشیده، مثل نوار سبزی شروع می‌شدن و حداقل تا مرکز آموزش ادامه داشتن. از شیشه بیرون رو نگاه می‌کردم تا جای که من می‌دیدم بیابان بود و خدا می‌دونست چه اتفاقات ماورائی توی اون بیابون در حال رخ دادن بود.

با صدای راننده به خودم اومدم.

- بچه کجایی سرکار؟

- آبادان.

- آبادان؟

- بله آبادان، ولی ساکن اصفهانیم.

- چند ماه خدمتی؟

- آموزشیم.

- خوبه. موفق باشی.

- ممنونم.

در همین حین بود که ماشین نگه داشت و به بیمارستان شهید عباس بابایی رسیده بودیم. البته پایگاه هم به نام همین شهید بود؛ ولی بهش می گفتن هشتم شکاری. ازشون تشکر کردم و پیاده شدم. حالا یک درب دژبانی دیگه در پیش داشتم که رد بشم و به مرکز آموزش برسم.

R O M A N I K

باز هم همون کارای تکراری مثل گشتن و کوله و بازرسی بدنی و این کارها انجام شد و از درب دژبانی رد شدم و وارد مرکز آموزش شدم. یکی از ارشد گروهان آموزش اون شب پاس بود که روی سکوی پایین جایگاه دراز کشیده بود. سمتش رفتم و به رسم سربازان آموزشی پاهام رو براش چسبوندم.

- ها! سرکار الان اومدی؟

- همین طوری تو خونه بیکار بودم.

دروغ از این شاخ‌دارتر نمی‌تونستم بگم، نمی‌تونستم بگم توی خونه خودم احساس ناراحتی می‌کنم و نگاه‌های اهل خونه مثل بیشتر چاقو به یک زخم باز دردآور و جانکاهه! یک نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و روی سکوای که دراز کشیده بود، نشست.

- باشه، کوله‌ات رو خالی کن بینم چی داری؟

- باشه.

کوله رو بلند کردم تا خالی‌اش کنم. انگاری حال نداشت.

- نمی‌خواد خالی کنی، برو تو آسایشگاه بگیر بخواب.

من هم حال نداشتم، برای بار چهارم کوله‌ام رو خالی کنم. برش داشتم و انداختم روی کوله‌ام و رفتم سمت آسایشگاه و تختم رو وارسی کردم. چند نفر انگشت شمار، مثل من اومده بودن. ساعت نزدیک دوازده شب بود، حال نداشتم برم تخت خودم که بالا بود، بخوابم. هم‌تختی‌ام که عرب اهوازی بود، نیومده بود. همون‌جا پوتین‌هام رو درآوردم و کلاه نظامی رو روی کمد کنار تختم گذاشتم و خودم رو انداختم روی تخت و برای اولین بار توی چند وقت اخیر کابوس ندیدم و خواب راحتی داشتم که با صدای وحشتناکی از خواب پریدم. سری روی تختم نشستم و به اطرافم نگاه کردم. ارشد محمد حیدری بود، فکر کنم که داشت با لگد به کمد می‌کوبید. سریع از روی تخت بلند شدم و همراه با سه تا سوتی که ارشد حیدری زد، پوتین‌هام رو به پا کردم. ارشد حیدری به وسط آسایشگاه اومد.

- سریع و تند تخت‌هاتون رو انکارد نظامی کنید.

باز هم به سوت دمید و شروع به انکار کردیم و به صف با ضرب پا به سمت ناهار خوری برای صرف صبحانه رفتیم که یک قطعه پنیر سیم کارتی و سه تا دونه خرما و یک دونه نون بود.

صبحانه ام رو از ارشد ناهارخوری گرفتم و رفتم پشت میز نشستم. خیلی خوابم می اومد و صبحانه از گلویم پایین نمی رفت.

پشت میز سلف گروهان نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. با ضربه‌ی محکمی که به میز خورد، از جا پریدم. ارشد دریکوند بود.

- خواب بودی آشخور، چفت و بی آمار! از کی تا حالا یک آشخور یغلوئی تو ناهارخوری می خوابه؟

اگر بگم از ترس در حال مرگ بودم، دروغ نگفتم. واقعاً ترسیده بودم و زبونم نمی چرخید.

R O M A N I K - سرکار مظاهری.

- بله سرکار دریکوند؟

- بیرش تو محوطه گروهان و رسش رو بکش!

- چشم سرکار.

- نه سرکار مظاهری، محوطه رو ولش کن.

- پس چی کارش کنم!؟

- برش سرویس گروهان چهار، اونجا رو تمیز کنه.

یک لحظه رنگ از صورت سرکار مظاهری پرید و رنگ صورتش مثل ماست سون شرکت کاله، سفید-سفید شد و اگر بگم با روح هیچ فرقی نداشت.

- ولی سرکار دریکوند، اونجا... .

دریکوند اخم‌هاش رو توی هم کشید و سر مظاهری داد کشید.

- همین که گفتم. یا می‌بریش، یا همین الان خودت برو بازداشتگاه بخواب.

مظاهری آب گلوش رو پایین داد و با من من جواب سرکار دریکوند رو داد.

- باشه. چشم سرکار دریکوند.

- سرکار مظاهری، سرکار براتی هم همراهت میاد.

سرکار براتی و سرکار مظاهری حرکت کردن و من هم دنبالشون رفتم.

R O M A N I K

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و گواهی بد می‌داد و می‌دونستم یک چیزی این وسط داره غیر عادی پیش میره. به آسمون بالای سرم نگاه کردم، یک لحظه حس کردم یه چیزی سریع از توی آسمون رد شد. شکل و شمایلش مثل جادوگرای توی فیلم‌ها بود! ترس سر تا سر وجودم رو گرفت؛ ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم و حواسم رو به جای دیگه پرت کنم که کمی موفق شدم؛ ولی هنوز حس خوبی نداشتم.

سرکار براتی از ما جدا شد و سمت انبار کنار گروهان رفت.

- براتی کجا میری؟

- براش جارو و تی بیارم.

- نمی‌خواد، با آجر تمیزش می‌کنه.

انگار سرکار براتی ته دلش راضی نبود و زیر چشمی بهم نگاه می‌کرد.

حواسم به چهره سرکار براتی و سرکار مظاهری بود، هرچی به دست‌شویی‌های گروهان چهار نزدیک می‌شدیم، رنگ چهرشون بیشتر می‌پرید و همین ترس من رو بیشتر می‌کرد. سرعت قدم‌هاشون هم کمتر شده بود و شل و ول راحت می‌رفتن. خودم هم ترس عجیبی گرفته بودم، حس ترس به گلو و سینه‌ام چنگ می‌انداخت و حس خفگی بهم دست می‌داد.

- سرکار مظاهری.

- هوم! بگو براتی؟

- میگم برو به سرکار دریکوند یا داوطلب بگو، بی خیال تنبیه کردن این یکی بشن.

- می‌دونم چرا میگی براتی؛ ولی بی خیالش، ارزش بازداشت و اضافه خدمت خوردن رو نداره. این دست‌شویی‌ها داستان خودشون رو دارن؛ ولی چاره‌ای برای ما نداشتن. سه سال خدمت کردم دیگه حوصله اضافه خدمت و بازداشت رو ندارم، دیگه واقعاً دیگه نمی‌کشم.

سرکار مظاهری با صدا آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید و رفت توی محوطه خاکی کنار دست‌شویی یک نصفه آجر زرد رنگ داد دستم و چهره نیمه عصبانی و اخمویی به خودش گرفت. خودخوری می‌کردم، چیزی که توی دلمه رو بهش بگم یا نه. شاید حق با مظاهری باشه!

مظاهری به سمت دولت خواه رفت.

- از ته دست شویی با آجر می کشی، باید تمیز تمیز بشه و گرنه باید بخوابی بازداشتگاه.

سرم رو تکون دادم.

- باشه سرکار.

- راه بیفت برو داخل دست شویی.

همراه سرکار مظاهری راه افتادم و رفتم داخل و ورودی دست شویی ایستادم و به روبه روم نگاه کردم، بی شباهت به صحنه های فیلم ترسناک های خون آشامی و ماورائی آمریکایی نبود که یارو می رفت داخل سرویس بهداشتی و یک دفعه یک روح خبیث بهش حمله می کرد و یک طناب دور گردنش می انداخت و داخل می کشیدش. محوطه دست شویی ها تاریک- تاریک و بدجوری دلهره آور بود و به دل آدم ترس می انداخت.

سرکار مظاهری دستش رو برد سمت پریز چراغ دست شویی تا چراغ رو روشن کنه، تا پریز چراغ رو زد، تموم لامپ ها با هم دیگه ترکیدن، چنان دادی زدم که سرکار مظاهری بالا پرید و با پوتینش چنان زد توی کمرم که صدای دادم تا هفت تا آسمون بالا رفت.

- مرتیکه احمق! چرا داد می زنی؟ سیم هاش اتصالی داره، لامپ هاش پُکید. تا تو این جا رو با آجر تمیز کنی، هوا روشن میشه نیازی به چراغ هم نداری.

نمی دونستم واقعاً چی بگم و همون طور که نظامی نشسته بودم، سمت سرکار مظاهری برگشتم.

- سرکار؟

- بنال!

- شیشه‌های لامپ‌ها رو چی کار کنم؟

کمی مکث کرد و جوابم رو داد.

- تو با آجر تمیز کن تا برم برات جارو بیارم.

سرکار مظاهری مثلاً رفت که جارو بیاره. یک حسی بهم می‌گفت جارویی در کار نیست، یا من دیگه خیلی مشکوک و بدبین شدم.

چند دقیقه‌ای گذشت و من همین‌طور آجر رو کف سرویس بهداشتی می‌کشیدم و خیلی سخت به کارم ادامه می‌دادم. ساعت نداشتم که بدونم چند دقیقه است دارم تمیز کاری که نه، کثیف کاری می‌کنم و آهنگ برجک فرشادپیکسل رو با خودم زمزمه می‌کردم.

- دست‌هات رو رویا، هی نکش لای موهام. ای خدا دیگه بریدم.

برجکوپای خسته، با دلی که شکسته!

عکست رو با گریه دیدم.

توی چشم‌هام زل نزن، آخه سخته برام.

خالیه جای من دیگه، توی این خونه.

پشت سرم آب می‌ریزی و من می‌میرم.

عشق من خداحافظ!

در حال زمزمه آهنگ بودم که انگار یکی مثل فشنگ از کنارم رد شد و آخر سرویس بهداشتی رفت. یک لحظه ترسیدم و مثل بید تنم داشت می لرزید و به جسم سیاهی که آخر سرویس ایستاده بود، نگاه می کردم. زبونم قفل شده بود و صدا از دهنم خارج نمیشد.

- دولت خواه! دولت خواه!

سرکار براتی از دور داشت صدام می کرد و می اومد؛ ولی نمی تونستم جوابش رو بدم و مثل آدمهایی بودم که وسط یک لوکیشن فیلم ترسناک؛ ولی از نوع واقعی بودم. به چهره‌ی موجودی که آخر سرویس وایساده بود، نگاه کردم و متوجه شدم لباس سربازی؛ ولی خیلی پاره پوره تنشه. از حالت لباس‌هاش معلوم بود که انگار از توی چرخ گوشت بیرون اومده.

سرکار براتی به درب دستشویی رسیده بود و از اون جا صدام میزد. صدای سرکار براتی انگار از ته چاه می اومد و صداش رو از راه دور می شنیدم.

اون سرباز خیلی آروم بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد. گوش‌هام کامل کیپ شده بود و هیچ صدایی نمی شنیدم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و بوی زننده‌ای به مشامم خورد که همون جا می خواستم بالا بیارم. با صدایی که انگار از یک دنیای دیگه می اومد و روی اکو گذاشته شده بود، جمله‌ای بهم گفت که همون جا نزدیک بود قالب تهی کنم و قلبم از کار بیفته!

- جایی که ایستادی جای خوبی نیست، ممکنه تیکه تیکه بشی!

و زد زیر خنده که بیشتر شبیه قهقهه وحشتناک بود که فقط تو فیلم‌های ترسناک دیده بودم و گردنش رو نود درجه کج کرد.

- توی تاریکی مرگ انتظارت رو می‌کشه.

بعد از این جمله‌ای که بهم گفتم، به صورتش نگاه کردم و از دیدن چهره‌اش نزدیک بود قالب تهی کنم.

چهره‌اش شدیداً ترسناک و زشت بود. چشم‌های شبیه گربه؛ ولی به رنگ ماگما و مواد مذاب که بعضی مواقعها تو تلویزیون نشون می‌داد و توی صورتش فقط یک سوراخ به جای بینی داشت و یک چاله به جای دهنش بود.

دستش رو گذاشت روی سینه‌ام که شبیه چنگال بود؛ ولی با انگشت‌های بلند و شدیداً داغ، مثل ذغال گداخته. جای انگشت‌هاش داشت می‌سوخت. یک‌دفعه ضربه‌ی محکمی همراه یک جیغ بلند زد که از دست‌شویی بیرون پرت شدم و توی آخرین لحظه، فقط دیدم در دست‌شویی بسته شد.

R O M A N I K

"از این جا به بعد از زبون سرکار براتی"

مظاهری نداشت برم به داوطلب، شفاعت دولت‌خواه بدبخت رو بکنم و بعد این که رفتم دنبال جارو، سریع سمت سرویس بهداشتی برگشتم. شروع کردم به صدا زدن دولت‌خواه؛ ولی جواب نداد. فقط دیدم که میخ شده به آخر سرویس و شصتم خبردار شد که چه اتفاقی داره براش میوفته و به دریکوند لعنت فرستادم و صداش زدم و سمت دست‌شویی دویدم؛ ولی دیر شده بود و از حدود دو متری دست‌شویی نتونستم جلوتر برم. یعنی یک چیزی نمی‌داشت جلوتر برم و تمام بدنم توی همون حالت ایستاده قفل شده بود و نمی‌تونستم حرکت کنم.

یک لحظه فقط دیدم دولت خواه از دست شویی بیرون پرت شد و بدنم آزاد شد. نشستم روی زمین، انگار یک باری که بیش از حد توانم بود رو بلند کرده بودم و الان ولش کرده بودم. همون موقع که دولت خواه بیرون پرت شد، در دست شویی هم محکم و با صدایی مثل صدای رعد و برق خیلی شدید، بسته شد.

خودم رو جمع و جور کردم و سمت دولت خواه دویدم. از دیدن سینه اش یک حس بدی پیدا کردم. بدجوری سوخته بود، با این که نمی تونستم دولت خواه رو همون جا بذارم، از جام بلند شدم و سمت گروهان دویدم تا افسر نگهبان یا یکی از ارشد رو صدا کنم.

سمت محوطه گروهان دویدم. افسر نگهبان جناب سروان کریمی داشت برای بچه ها حرف میزد.

رفتم سمت سرکار دریکوند که باهاش حرف بزدم و بهش بگم چه اتفاقی افتاده؛ ولی انگار یک وزنه چهار صد تنی به زبونم وصل کرده بودن و نمی تونستم زبونم رو بچرخونم و حرف بزدم، انگار زبونم قفل شده بود.

R O M A N I K

دریکوند انگاری حس کرد یک اتفاقی افتاده.

- براتی چی شده؟ جناب سروان کریمی داره حرف میزنه.

خیلی تلاش کردم حرف بزدم؛ ولی نتونستم، فقط دستم رو سمت گروهان چهارم و سرویس هاش گرفتم. دریکوند سریع از سکوی جلوی آسایشگاه بالا رفت و توی گوش جناب سروان حرف زد و جناب سروان توی اون تاریکی و روشن هوا معلوم بود رنگش عوض شد.

- خب سربازان عزیز با صلواتی برای سلامتی مقام معظم رهبری، شما رو در اختیار ارشد می‌ذارم.

جناب سروان کریمی، دریکوند و من سریع به سمت سرویس‌های گروهان چهار رفتیم و بالای سر دولت‌خواه رسیدیم و جناب سروان از دیدن حالت بد دولت‌خواه، سر دریکوند داد زد.

- با اجازه کدوم احمقی این سرباز رو برای تنبیه این‌جا فرستادی؟ توی روز سربازای صفر جرئت نمی‌کنن توی این دست‌شویی‌ها برن، توی نصف شب بچه مردم رو این‌جا فرستادی برای تنبیه؟!

واقعاً شرایط بدی بود و دریکوند حرفی برای گفتن نداشت و توی بد مخمسه‌ای گیر کرده بود.

- جناب سروان من رو ببخشید.

آتیش عصبانیت جناب سروان با این حرف سرکار دریکوند بیشتر شعله‌ور شد.

- چی رو ببخشم؟ مگه شهر هرته که ببخشم؟ بچه مردم رو ببین به چه حالی افتاده، اگه یک تار مو از سرش کم بشه از فرمانده گروهان تا امیر فرماندهی من و تو رو به چهار میخ می‌کشن!

جناب سروان کریمی آب دهنش رو قورت داد و باز هم سر دریکوند داد زد.

- همین الان یک هفته زندان می‌نویسی برای خودت و میری بازداشتگاه تا وقتی هم که من و جناب سرگرد پورنیا ن‌گفتیم، از بازداشت بیرون نیای. هر روز هم یک هفته اضافه خدمت برات می‌نویسم.

جناب سروان کریمی بدجور مهدی دریکوند رو تنبیه کرد و براش اضافه خدمت زد.

آهی از ته دل کشیدم، این خدمت اجباری چقدر سخت بود.

- سرکار براتی.

احترام خشکی برای جناب سروان کریمی گذاشتم. هنوز زبونم درست نمی‌چرخید؛ ولی سعی کردم تا با صدای بلند داد بزنم.

- بله جناب سروان؟

- با سرباز آموزشی دولت خواه، با آمبولانس برید بیمارستان شیخ صدوقی سپاه اصفهان.

- چشم جناب سروان. ROMANIK

- اگر پرسیدن چه اتفاقی برای سرباز افتاده چی میگی؟

کمی من و من کردم، نمی‌دونستم واقعاً چی بگم. اگر می‌گفتم تو دست‌شویی درگیر جن زندگی شده، هیچ‌کس باور نمی‌کنه. مستأصل بودم که خود جناب سروان جوابم رو داد.

- داشت جای می‌ریخت سماور برگشت روی سینه‌اش و دچار سوختگی شد.

شاید بهترین جواب بود و به نظر من هم جوابی از این قانع‌کننده‌تر برای اون وجود نداشت؛ ولی دروغ بود و من از دورغ می‌ترسیدم.

- جناب سروان؟

- بله سرکار براتی.

- راستش دچار تردید شدم.

جناب سروان با صدایی که مشخص بود اون عصبانیت رو نداره و عصبانیتش فروکش کرده و بیشتر ناراحت بود، جوابم رو داد.

- دیر یا زود گزارش به بالا می‌رسه و جن‌زدگی یک سرباز دلیل موجهی برای اون‌ها نیست و ما باید یک گزارش درست و مستند هم تهیه کنیم.

حرف‌های جناب سروان برام قانع کننده بود و قانع شدم.

- بله همین‌طور جناب سروان، شما درست می‌گید.

- باشه براتی من برم با بی‌سیم توی دفتر آمبولانس خبر کنم.

جناب سروان کریمی رفت و من موندم و یک سرباز با کلی آرزو که با بدنی پر از خون و خونابه.

با صدای آمبولانس، به خودم اومدم. دولت‌خواه رو سوار آمبولانس کردن و من هم سوار شدم. صدای ناله ضعیفش می‌اومد. تا اومدیم به بیمارستان شهید صدوقی برسیم، صدای ناله‌های دولت‌خواه هم قطع شده بود.

نمی‌دونستم دولت‌خواه زنده‌است یا مرده. پرستاری که همراه من بود پیاده شد و به همراه چند تا پرستار دیگه دولت‌خواه رو با برانکارد بردن و مستقیم بردنش به بخش مراقبت‌های

ویژه و بستری‌اش کردن. حس خیلی بدی داشتم، یک حسی مثل حس آدم اعدامی قبل از مراسم اعدام. از جام بلند شدم و خودم رو به پشت اتاق مراقب‌های ویژه رسوندم و داخل رو نگاه کردم و هیچی معلوم نبود.

- سرباز براتی!

با صدای محکمی که صدام زد، به خودم اومدم و با دیدن امیر فرماندهی پایگاه، حفاظت اطلاعات، قضایی و دژبان پایگاه، کم مونده بود خودم رو خیس کنم. به خودم اومدم و احترام نظامی محکمی گذاشتم.

- بله امیر؟

امیر فرماندهی با چهره‌ای محکم و چشمانی تیزبین مثل عقاب جلوم ایستاد.

- چی شده و چه اتفاقی برای سرباز دولت‌خواه افتاده؟!

جریان سقوط آب جوش و افتادن سماور روی دولت‌خواه رو تعریف کردم و عواملی که حضور داشتن همه چی رو یادداشت می‌کردن.

ولی باز هم دلم گواهی بد می‌داد و حس می‌کردم آخرش لو میره که من دروغ گفتم و دولت‌خواه رو چیز دیگه‌ای نابود کرده.

- سرباز براتی!

- بله امیر؟

- خوب می‌دونی که دروغ گفتن به مامور قانون جرم بزرگیه، ما از روی حرف‌های تو صورت جلسه می‌کنیم؛ ولی اگر خلاف حرف‌ها ثابت بشه، هم تو و هم شیفت اون شب مجازات سختی خواهید شد!

بدنم رعشه افتاد و ترس همه‌ی وجودم رو گرفت؛ ولی باز هم سعی کردم به خودم مسلط باشم.

- بله امیر می‌دونم.

- خب! خیلی خوبه، امیدوارم خلاف حرف‌ها ثابت نشه. شش دانگ حواست به سرباز دولت خواه باشه، اگر اتفاقی برای اون بیفته، آبروی کل پایگاه میره.

احترام نظامی خشکی گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

- چشم امیر!

بعد از رفتن اون‌ها، نفس راحتی کشیدم و پشت در اتاقی که دولت‌خواه بستری بود، ایستادم و داخل رو نگاه کردم. دکتر سینه دولت‌خواه رو پانسمان کرده بود و اون آروم خوابیده بود و من هم روی صندلی کنار اتاق نشستم و رفتم توی فکر و به خانواده‌ای فکر کردم که چشم به راهم بودن تا این شش ماه باقی مونده خدمتم تموم بشه. از نازنین زینبی که هر وقت بهش زنگ می‌زدم از ذوق داد می‌زد تا خیلی چیزهای دیگه. توی همین فکرها بودم که خواب چشم‌هام رو ربود و با صدای جیغ وحشتناکی از خواب پریدم. صدا از اتاق دولت‌خواه می‌اومد و دادوبی‌داد می‌کرد.

- سوختم! یکی نجاتم بده! اون داره سینه‌ام رو می‌سوزونه. کمک!

حراست بیمارستان و اکثر پرستارها و مردم کمی که توی بیمارستان بودن، دم اتاق دولت‌خواه جمع شده بودن و هر کاری می‌کردن در باز نمیشد.

فریادهای دولت‌خواه بی‌چاره به اوج خودش رسیده بود و هیچ‌کسی هیچ‌کاری نمی‌تونست انجام بده و اون سرباز بی‌چاره فریاد میزد. فریادهای دولت‌خواه لحظه‌به‌لحظه بیشتر میشد؛ ولی کاری از دست کسی بر نمی‌اومد و شب ما و بیمارستان رو تبدیل به شب جهنمی کرده بود.

فریادهای دولت‌خواه تا اذان صبح ادامه داشت و خواب رو به چشم‌های همه افراد بیمارستان حرام کرد.

با اولین الله اکبر اذان صبح، صدای دولت‌خواه کم‌کم ضعیف شد و صدای فریادهاش قطع شد. دیگه صدای از اتاقش نمی‌اومد!

بعد از اذان، دکتر دست‌گیره در اتاق رو فشار داد و در باز شد و بسم الله گویان پا به اتاق گذاشت و با وضع وحشتناک دولت‌خواه بی‌چاره روبه‌رو شد و با انزجار معایناتش رو انجام داد و بیرون اومد و من رو صدا زد.

- سرباز براتی!

- بله دکتر؟

- من واقعاً ازت معذرت می‌خوام؛ ولی این پسر طلوع آفتاب امروز رو نخواهد دید!

- چرا دکتر جان؟!

- اون داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه، بهتره به پادگان یا خانوادش خبر بدید تا بیان و جنازه‌ی این سرباز رو تحویل بگیرن.

اشک توی چشم‌هام حلقه زد، باورم نمیشد از دیروز صبح تا حالا به همین راحتی یک نفر این طوری از دست بره و چراغ زندگی‌اش خاموش بشه. ای وای بر من!

به ساعت سالن بیمارستان نگاه کردم و ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه صبح رو نشون می‌داد و دقیقاً بیست و چهار ساعت از حادثه‌ای که برای دولت‌خواه رخ داده بود، می‌گذشت و چه تاسف‌بار که اون داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید و من نمی‌تونستم کاری براش انجام بدم.

با صدای کسی که اسمم رو صدا می‌زد، سر خم شدم رو بلند کردم و جناب سروان کریمی، مهدی دریکوند رو دیدم. از جام بلند شدم و احترام گذاشتم.

- براتی از سرباز دولت‌خواه چه خبر؟!

R O M A N I K

روم نمیشد بهش حرف بزنم و سرم رو سمت داخل اتاق گرفتم و جناب سروان کریمی و مهدی و به دنبالشون من هم داخل اتاق رفتم و همه بالای سر دولت‌خواه ایستادیم؛ ولی اون سرش به سمت کنار افتاده بود و جناب سروان هر چی تکونش داد، هیچ اتفاقی نیوفتاد.

- براتی! سریع برو دکتر رو خبر کن!

با دو رفتم دکتر رو خبر کردم و اون به همراه چندتا پرستار بالای سر دولت‌خواه حاضر شدن و مرگ سرباز آموزشی محمدحسین دولت‌خواه رو تایید کرد و چه آسون و ساده

محمدحسین یکی از سربازان گروهان دوم مرکز آموزش شهید ابوعطا، بر سر یک لج و لجبازی ساده پر کشید و رفت. دکتر پارچه سفید روبه روی بدن سوخته محمدحسین کشید. از چشمان همه کسانی که اون جا بودن، اشک شدیدی جاری بود و صدای گریه های پرسنل بیمارستان برای پر کشیدن محمدحسین بلند بود.

سرم رو بلند کردم و از پنجره های که از اتاق محمدحسین به بیرون نما داشت، طلوع خورشیدی که دکتر گفت محمدحسین نمی بینه رو دیدم و فقط یک جمله تونستم بگم.

- محمدحسین عزیز روح ت شادا!

جنازه محمدحسین به سردخونه منتقل شد و دکتر علت مرگ محمدحسین رو، سوختگی درجه یک اعلام کرد و به خانوادش خبر دادن که محمدحسین از بند این دنیا رها شد و به آسمون ها پر کشید.

روی صندلی های روبه روی اطلاعات بیمارستان به همراه دریکوند و جناب سروان کریمی نشستیم. از هیچ کدوممون صدایی در نمی اومد و هیچ کس انگار دلش نمی خواست حرفی بزنه و همه محو شدیم. فقط برای آمرزش محمدحسین دعا می کردم، چون اون قربانی راز سر به مهر شد که هیچ کس از اون به جز من خبر نداشت. در اصل باید گفت محمدحسین به شهادت رسید.

سکوت محض توی اورژانس و اطلاعات بیمارستان حکم فرما بود و هر کس که ما سه نفر رو می دید، نگاهی بهمون می انداخت و می رفت.

- جناب سروان خیلی پشیمونم، کاش محمدحسین رو اون طوری اذیت نمی کردم. کاش زبونم لال شده بود و اون طوری تنبیه اش نمی کردم. آی خدا! من غلط کردم! بی جا کردم!

دریکوند این جملات رو می گفت و گریه می کرد؛ ولی محمدحسین دیگه رفته بود. این حرفها فایده نداشت و کار از کار گذشته بود و نوش دارو بعد از مرگ سهراب فایده ای نداشت و فقط به نیشتر زخم مرگ محمدحسین شاید مرهمی میشد.

- دریکوند خفه شو! اون موقع که سر یه چرت زدن بچه مردم رو فرستادی جایی که خودت می دونستی احتمال مرگش هست، باید فکر می کردی.

جناب سروان یه مکثی کرد و به حرفهاش ادامه داد.

- آخه نون نبود، آبت نبود، این طوری تنبیه کردنت چی بود؟ یعنی تو نمی دونستی ما چراغ رو برای این اون جا می داشتیم که سربازهای بدبخت تو طول روز از وحشت اون دستشویی های لعنتی، قالب تهی نکنن؟! حداقل پامرغی می بردی بدبخت رو شنا یا هزارتا کوفت و زهرمار و تنبیه دیگه، این چه کاری بود که کردی آخه؟! لاکردار!

همه این حرفها رو جناب سروان کریمی بدون مکث و عصبانیت تمام میزد؛ ولی باز هم فایده ای نداشت، دیگه کم کم وقت رفتن بود؛ ولی گروهان بدون محمدحسین اصلاً لطفی نداشت.

- جناب سروان کریمی!

- بگو، تو دیگه چی می خواهی براتی؟

- اگه میشه یه مرخصی دو روزه بهم بدید.

- چرا؟! -

- بعد محمد حسین.

جناب سروان نداشت حرفم رو کامل بزnm.

- مرخصی استحقاقیت رو برو بر گه مرخصیت رو خودم برات رد می کنم.

- ممنونم جناب سروان.

هر سه از جامون بلند شدیم و از اطلاعات بیرون اومدیم که خانم پرستار، مسؤل اطلاعات
صدام کرد.

- سرکار براتی!

- بله بفرمایید؟

- یه لحظه صبر کنید کارتون دارم.

R O M A N I K

به جناب سروان نگاه کردم، با سر بهم علامت داد که مشکلی نیست و به همراه دریکوند
بیرون رفتن.

به سمت پرستار پشت سرم برگشتم و از دیدنش یه لبخند بزرگ روی لبم نشست و مرغ
دلم بال بال زد. وجود اون تنها چیزی بود که می تونست حالم رو خوب کنه.

- سلام علی.

- علیک سلام زینب بانو. شما این جا چی کار می کنی؟! -

- این جا محل کار منه و از دیشب تا حالا کنارت بودم، ولی تو حس نکردی.
- ببخش زینب جان! مرگ محمدحسین واقعاً داغونم کرد.
- می دونم علی جانم. خیلی سخت بود، ولی بنده خدا مرگ خیلی ترسناکی رو هم داشت.
- آره واقعاً، ولی یک داستان خیلی ترسناک پشت مرگ محمدحسین خوابیده بود.
- رنگ از چهره نمکی زینب پرید.
- علی جان اگه خیلی ترسناک تعریف نکن!
- نه زینبم، نه عشق زندگی ام، زیاد ترسناک نیست.
- زینب دست هاش رو گذاشت زیر چونه اش و منتظر شروع حرف زدن و تعریف کردن من شد.
- حدود دو ماه پیش محمدحسین با بقیه بچه های اصفهان با کد پانصد و بیست و دو اعزام شدن پایگاه شکاری و تقیسمشون کردن گروهان ما. یه سر باز توی اون سر بازها بود که تقریباً نصف بچه ها همشهری یا هم محلی اش بودن؛ ولی کسی محلش نمی داشت، انگار یک جورایی طرد شده و کلاً کسی دوست نداشت سمت اون بیاد و خودش هم آدم گوشه گیری بود.
- آخی! دلم واقعاً بر اش سوخت!
- آره بچه خوبی بود؛ ولی بقیه اش رو گوش بده زینب جان.
- باشه، شدیداً منتظرم برام تعریف کنی.

خیلی دلم به حالش سوخت، همیشه حتی اگر نزدیک همشهری‌هاش می‌نشست، اون‌ها جابه‌جا میشدن و می‌رفتن جای دیگه می‌نشستن. خیلی از شب‌ها هم که پاس شب بودم، وقتی تو آسایشگاه سربازها گشت می‌زدم، اکثراً بیدار بود؛ ولی واقعاً توجیهی براش نداشتم و رفتارهای خودش و رفتار همشهری‌هاش با محمدحسین باعث تعجبم شده بود، تا این که یه شب ساعت‌های یک‌ونیم یا دو شب بود و دقیقاً همون شب من پاس بودم و منتظر بودم که پاس شبم تمام بشه و برم بخوابم؛ ولی همون لحظه بود که صدای داد بلندی از یکی از سربازها بلند شد و سریع داخل آسایشگاه سربازها دویدم. صدای داد محمدحسین بود؛ ولی خودش خواب بود، هر چی صداش زدم بیدار نشد. فقط توی خواب می‌گفت "ولم کنین! ولم کنین! مگه من چی کارتون کردم؟!"

هر کاری کردم بیدار نشد، تا این که امیر داوطلب ارشد گروهان اومد و یه چک افسری محکم زد توی گوشش و محمدحسین از خواب پرید.

محمدحسین ناگهانی از خواب پرید و با دیدن ما که بالای سرش بودیم و تقریباً کل گروهان سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد.

امیر داوطلب یک‌ونیم ساعتی تنبیه‌اش کرد و بعد از فرمان دوباره خاموشی، خودش هم رفت بخوابه و من هم که کلاً خواب از سرم پریده بود، به پاس بعدی گفتم به جاش وایمیستم. محمدحسین همون وسط حیاط ایستاده بود و از جاش تکون نمی‌خورد و من هم دیگه نگاهش نکردم تا این که راه افتاد و به سمت جنگل کاج جلوی گروهان رفت و پشت سرش راه افتادم و رفتم. خیلی آروم-آروم و پاورچین-پاورچین جوری که متوجه نشه تعقیبش می‌کنم و وسط درختان کاج و توی تاریکی مطلق ایستاد، جنگل تاریک-تاریک بود و هیچ نوری اون

لحظه نبود و من کورمال-کورمال خودم رو به پشت درختی همون نزدیکی رسوندم و چشم‌هام نمی‌دیدن؛ ولی گوش‌هام یک‌جورایی جای چشم‌هام رو گرفت.

محمدحسین مثل حالت زمزمه با کسی حرف میزد و سعی کردم گوش‌هام رو تیز کنم تا بفهمم چی میگه و گنگ و نامفهوم بود؛ ولی کلماتی مثل خواهش می‌کنم کاری باهام نداشته باشید رو شنیدم. حسی بهم می‌گفت تنها نیستم و کسانی دیگه هم توی اون مکان هستن و حس ترس بدی رو بهم القا می‌کرد. بعد چند دقیقه انگاری محمدحسین روی زمین افتاد و داشت کتک می‌خورد و یک‌دفعه فقط یه جمله به ذهنم رسید که بگم و تقریباً داد کشیدمش.

- بسم الله الرحمن الرحيم، لاحول و لا قوه الا بالله ولعلی العظیم.

ناگهانی بادی به سردی باد سوز و برف زمستونی از کنارم گذشت و رد شد و محمدحسین روی زمین افتاد با دست می‌کشیدم تا اون رو پیدا کنم و بالاخره پیداش کردم و فقط نجوایی آروم ممنونم سرکار رو شنیدم و محمدحسین دیگه حرفی نزد و بلندش کردم و بردمش توی گروهان و تا دم آسایشگاه بردمش و توی تختش دراز کشید؛ ولی ترس از چهره‌اش مشخص بود و نگاهش به سمت در ورودی بود. برگشتم سمت در ورودی رو نگاه کردم و ساعت سه‌ونیم صبح رو نشون می‌داد و وقت بیدار شدن سربازان آموزشی بود.

شروع به ضربه زدن به در کمدها کردم و همه سربازان بیدار شدن و سریع وضعیت نظامی کردن و تخت‌هاشون رو انکارد کردن و بعد از صبحونه به هر کدوم کاری محول کردم که جناب سرگرد پورنیا فرمانده گردان صدام کرد.

- سرکار براتی!

به سمتش رفتم و احترام نظامی گذاشتم.

- بله جناب سرگرد؟

- به همراه سرباز دولت خواه بیایید، دفتر گردان کار واجب باهاتون دارم.

به چهره جناب سرگرد پورنیا نگاه کردم، بوی دردسر می‌اومد.

نزدیک جایی که دولت خواه داشت نظافت می‌کرد، رفتم و تقریباً کارش تموم شده بود. سرباز دیگه‌ای رو به جاش گذاشتم و به همراهش به سمت دفتر جناب سرگرد رفتیم.

حسابی عصبانی بود تا پامون به داخل دفترش رسید، شروع کرد به سر دولت خواه داد کشیدن.

- دولت خواه این چه مسخره بازی هست که در آوردی؟ می‌دونی اگر گزارش به بالا برسه، با کارهای مسخره‌ات چه بلایی سر ما میارن؟! یک گردان رو به بازی گرفتی و از شیراز تبعید نشدی این جا که به مسخره بازی‌هات ادامه بدی. چنان پدری ازت درمیارم که مرغ‌های زمین و آسمون به حالت گریه کنن.

جناب سرگرد یک پوسه با چند تا برگه روی میز گذاشت و حرف‌هاش رو با داد ادامه داد:

- این برگه‌ها چندتا دیگه اضافه بشه، میری دیونه خونه، بفهمم! مرتیکه‌ی احمق! هر روز باید گزارش تو رو بالا بفرستم.

- سرکار عباسی!

منشی دفتر جناب سرگرد داخل اومد و احترام نظامی گذاشتم.

- بله جناب سرگرد؟

جناب سرگرد پورنیا با دست دولت خواه رو نشون داد.

- دولت خواه رو ببر میدون صبحگاه تا موقعی که نگفتم به تنبیه اش ادامه بده!

یک لحظه چشم هام چهارتا شد. تا الان ان قدر بی رحمی از کسی ندیده بودم.

- چشم جناب سرگرد.

سرکار عباسی و دولت خواه و من باهم دیگه به سمت صبحگاه رفتیم. عباسی زیاد دولت خواه رو اذیت نکرد و انگاری بیشتر داشت باهاش رژه کار می کرد. فکر کنم اون هم دلش به حال دولت خواه سوخته بود. بعد از حدود نیم ساعت، جناب سرگرد پورنیا و جناب سرهنگ مهرزاد صفر اومدن و جناب سرگرد شروع به تنبیه کردن محمدحسین کرد و کاری با محمدحسین کرد که اشکش دراومد.

- جناب پورنیا!

جناب سرهنگ صفر، جناب سرگرد پورنیا رو صدا زد و جناب سرگرد محمدحسین رو به عباسی سپرد.

R O M A N I K

- بله جناب سرهنگ؟

- ولش کن. بسه نمی خواد تنبیه اش کنی، دیگه بذار برگرده گروهان!

- چشم جناب سرهنگ.

جناب سرگرد سمت ما اومد.

- عباسی و براتی.

- بله جناب سرگرد؟

- دولت خواه رو به گروهان ببرید.

- چشم جناب سرگرد!

جناب سرهنگ صفر و جناب سرگرد پورنیا از میدان صبحگاه بیرون رفتن. محمدحسین دولت خواه همون جا روی زمین نشست. حس کردم که اگر خجالت نمی کشید، همون جا زیر گریه میزد؛ ولی شاید فکر کرد اگر گریه می کرد، غرورش شکسته میشد. نگاهی به عباسی کردم، انگار اون هم دسته کمی از من نداشت! نظامی کنارش نشستم و عباسی هم نشست.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و یکمی شونه اش رو فشار دادم و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و رد اشک رو توی چشم هاش خوندم و با حالت بغض، باهام شروع به حرف زدن کرد.

- سرکار به خدا من آدم بدی نیستم، هیچ کس نمی دونه چه بلاهایی سر من اومده!

این حرف ها رو که زد، بغضش ترکید و مثل ابر بهار شروع به گریه کردن کرد. چند دقیقه ای همین طوری گریه می کرد و هیچ حرفی نمی زد. باید به گروهان برمی گشتیم، وگرنه تنبیه سختی می خوردم و باید بلندش می کردم و می بردمش.

- دولت خواه لطفاً بلند شو! باید بریم گروهان.

- چشم سرکار.

دست دولت خواه رو گرفتم و سمت گروهان رفتیم؛ ولی چه می‌دونستم قرار چه چیزهای دیگه‌ای از محمدحسین بشنوم.

بچه‌ها توی گروهان در حال تمرین رژه بودن و نمی‌دونستم دولت خواه باید پشت دسته رژه بره یا نه که جناب سروان کریمی با دست علامت داد که پشت دسته نیاد!

با دولت خواه به جایی رفتم که پا طلایی‌های گروهان می‌رفتن. کسایی که عمراً می‌تونستن رژه برن.

- دولت خواه چرا این کارها رو می‌کنی؟

- کدوم کارها سرکار براتی؟

- شب‌ها داد می‌زنی و میری تو جنگل!

- سرکار نه من مقصرم و نه من انجامشون میدم! همه فکر می‌کنن من می‌خوام با این کارها معافی بگیرم؛ ولی من در هیچ کدوم از این کارها مقصر نیستم.

اشک توی چشم‌های محمدحسین جمع شده بود، سرش رو پایین انداخت.

واقعاً نمی‌دونستم چی کار کنم. روبه‌روش حالت نظامی نشستم و سرش رو بالا آوردم. محمدحسین داشت گریه می‌کرد!

- خب! پس تقصیر کیه؟

- سرکار این مثل یه راز می‌مونه و اگر فاش بشه، من می‌میرم!

ابروهام بالا پرید.

- چطوری می‌میری؟ کی تو رو می‌کشه؟

نگاه محمد حسین به بالای سقف آسایشگاه گروهان افتاد و به جای گریه، این بار ترس زیادی توی چشم‌هاش افتاد. دستش رو سمت بالای آسایشگاه گرفت.

- اون، اون جاست!

سریع برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم و فقط یه دود محو رو حس کردم.

- سرکار ندیدیش؟

- نه!

باز هم محمد حسین زیر گریه زد. بعد چند دقیقه بینی‌اش رو بالا کشید.

- بی‌خیال سرکار، بذار بهت بگم تا از این راز لعنتی راحت بشم. واقعاً خسته شدم!

با چشم‌هام بهش علامت دادم که بگه و با خودم گفتم باید توی دل خودم نگاه‌اش دارم، مثل یک راز! رازی از پسری به نام محمد حسین.

- خب! پس به داستانی که میگم خوب گوش کن؛ ولی تا زمانی که زنده هستم، به کسی نباید بگید.

- باشه.

محمد حسین صداش رو صاف کرد و شروع کرد به تعریف کردن. همیشه توی طایفمون جنگ بود و پدر و عموم، مادرم و خاله‌ام رو به جای خون بس و دیه گرفته بودن و باهاشون

ازدواج کردن؛ ولی جنگ تموم نشد که هیچ، شدیدتر و طولانی‌تر هم شد و تقریباً تا نوجوانی من هم ادامه داشت. تا روزی که من و خانواده‌ام به روستای پدری‌ام به اسم ام‌شهاد رفتیم و من وقتی که گاو میش‌های پدر بزرگم رو همراه عموی کوچیکم غلامرضا کنار شط بردیم، دختری به شکل ماه شب چهارده رو دیدم که فقط می‌تونستی توی داستان‌های پری‌ها ببینیش، همون لحظه حس کردم قلبم لرزید.

بدجوری هم لرزید. اون دختره روی یه تنه پوسیده نخل نشسته بود و پشت سرش نی‌های بلند رشد کرده بود که دوسه متری قد داشتند. از کنار غلامرضا بلند شدم و به سمت اون دختر رفتم و پشت سرش قرار گرفتم. موهاش از شالش بیرون ریخته بود و توی باد ملایمی که می‌وزید، می‌رقصید و سوار بر باد بود. رفتم کنارش نشستم و قبل این که حرفی بزنم، به زبان او‌مد.

- برادر فکر نکنم این‌جا جای نشستن باشه!

چشم‌هام رو به چشم‌هاش دوختم و نگاهش کردم و الان متوجه‌اش شدم. دقیقاً مثل پری‌های قصه‌ها بود. چشمانی سبز و موهای خرمایی که هارمونی دیوانه‌کننده‌ای رو رقم می‌زد و حس زلزله هفتاد ریشتری در دلم اتفاق افتاد و من عاشقش شدم.

از اون روز کارم هر روز شده بود با غلامرضا کنار شط رفتن و نشستن پیش دختری که اسمش رو هم نمی‌دونستم؛ ولی برام جالب بود که هر روز به کنار شط می‌اومد. از توی حرف‌هاش فهمیدم که اسمش ریحانه بود. آن‌قدر رابطمون خوب شد که با پدر و مادرم به شهر خودمون برنگشتم و با این که پایان یا معافیت خدمت نداشتم، به سختی یه کار پیدا کردم و مشغول به کار شدم. بعد چند وقت قضیه رو با پدر و مادرم درمیان گذاشتم؛ ولی تا اسم اون رو شنیدن، درگیری بدی توی خونه‌امون راه افتاد.

ریحانه از طایفه خاله و مادرم بود و فامیل خیلی دور حساب میشد و پدرم بدجوری مخالفت کرد و کار به بزرگ‌های فامیل و ریش سفیدهای فامیلمون رسید و همه مخالف بودن؛ ولی من روی خواستن اون پافشاری کردم.

یکی از همون روزها تازه از سرکار اومده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم:

- الو سلام. بفرمایید؟

- محمدحسین حاشا به غیرتت!

- ریحانه تویی؟

- آره. حاشا به غیرتت که برای من خواستگار اومده؛ ولی تو راحت توی خونه اتون نشستی! از شدت عصبانیت نمی‌دونستم چی کار کنم. در خونه یکی از بچه‌ها رفتم و کلاش پدرش رو قرض گرفتم و به در خونه ریحانه این‌ها رفتم. در خونه‌اشون باز بود و من بدون حرفی داخل رفتم و دیدم مردان طایفه ما به همراه تفنگ‌هاشون و مردان طایفه ریحانه روبه‌روی هم نشستن و باهم شور می‌کنن. اسلحه رو مسلح کردم.

- همین الان اگر این‌جا رو ترک نکنید به والله قسم همتون رو با تیر می‌زنم. مردای طایفه دو سه تایشون اسلحه‌هاشون رو برداشتن و مسلح کردن که ابوکیان، ریش سفید طایفه بهشون علامت داد که اسلحشون رو کنار بذارن و همگی رفتن و اون‌جا رو ترک کردن.

بعد از این بود که تمام دردرس‌های من شروع شد. شب‌ها اتفاقات عجیبی برام می‌افتاد و نمی‌تونستم بخوابم تا می‌خوایدم کابوس‌های وحشتناکی می‌دیدم.

محمد حسین برای لحظاتی مهر سکوت بر لبش زد، انگار از تعریف کردن داستان زندگی‌اش ناراحت بود یا تعریف کردن بخش مهمی از زندگی‌اش برایش دردناک بود!

- دولت خواه اگر راحت نیستی، تعریف نکن!؟

- نه سرکار براتی، باید به یکی بگم شاید آرام بگیرم!

- باشه پس بگو.

محمد حسین لب‌هاش رو روی هم فشار داد و حرف‌هاش رو ادامه داد:

- کابوس‌ها حتی توی بیداری هم برام تکرار میشد، مثلاً یک بار که پدر و مادرم برای سفر به شهرستان رفته بودن و من توی خونه تنها بودم، فقط نیم ساعت از رفتنشون گذشته بود و پای تلویزیون نشسته بودم و فوتبال تماشا می کردم که حس کردم کسی به جز من توی خونه حضور داره! دروغ نگم واقعاً ترسیده بودم، یک ترس از ته دل بود؛ ولی سعی می کردم با دلداری دادن به خودم، خودم رو آرام کنم. برای همین صدای تلویزیون رو تا جای که میشد بلند کردم؛ ولی به جای این که ترسم کمتر بشه، بیشتر هم شد و بدنم داشت می لرزید. تقریباً آخرای فوتبال بود که واقعاً دیگه ترس و وحشتم به حد آخرش رسیده بود، بلند شدم و خونه رو کامل گشتم. چیزی خاصی توی خونه نبود؛ ولی باز هم حضورش رو حس می کردم.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم. انگار نه انگار حس کردم کسی توی خونه‌است؛ ولی از ترس تمام بدنم در حال لرزیدن بود.

تقریباً اواخر بازی بود که برق خونه یک دفعه قطع شد و چشم-چشم رو نمی دید. به هر بدبختی بود، خودم رو به حیاط خونه رسوندم و متوجه شدم که فقط خونه ما برق نداره. کنتور برق کنار در حیاط بود، سمتش رفتم و متوجه شدم که برق پریده. فیوز برق رو زدم؛ ولی می پرید. چندین بار این کار رو انجام دادم؛ ولی فایده ای نداشت.

دست از تلاش برداشتم و خودم رو به داخل خونه رسوندم، تا اون جایی که یادم بود گوشه موبایلم رو روی دست مبل گذاشتم. کورمال-کورمال خودم رو به مبل رسوندم؛ ولی گوشه ام رو هر چی دست کشیدم پیدا نکردم. دستم به یک مایع لزج و داغ آغشته شد که حالتی مثل قیر آسفالت داشت. حالم بهم خورد، از جام بلند شدم و یک قدم جلو گذاشتم که پاهام هم آغشته به همون ماده شد. یک جورایی انگار تمام اطرافم رو اون مایع گرفته بود. هر چهار طرفم رو امتحان کردم و هر چهار طرفم همین طور بود. از ترس زانو هام سست شد و به حالت دو زانو روی زمین افتادم. حس گرمای شدیدی توی بدنم حس کردم، انگار اطرافم آتش بزرگی روشن کرده بودن. عرق از سر و صورتم پایین می ریخت، حس خفگی بهم دست داده بود و داشتم خفه میشدم. دور و برم یک دفعه آتیش گرفت. انگار وسط یک فیلم فوق ترسناک بودم، از میان آتیش یک موجودی قرمز رنگ بالا اومد و قدش حدود دو-سه متری میشد و جسمی مثل چنگال دستش بود که از نوکش آتیش بیرون زده بود. صورتش رو نزدیکم آورد و به چشم هامش زل زدم. چشم هامش زرد-زرد بود و مردمکی خطی شکل داشت.

از صورتم دور شد و شروع به حرکاتی عجیب غریب کرد که نتونستم تاب بیارم و از هوش رفتم.

نمی‌دونم بعد از چه مدت زمانی به هوش اومدم و چشم‌هام رو باز کردم. حس آدمی رو داشتم که یک ماشین خاور ده تنی با بار از روی بدنم رد شده بود. دلم نمی‌خواست از جام بلند بشم، بدنم درد شدیدی داشت.

اشک از چشم‌هام جاری شد، ای کاش می‌تونستم به اون کمک کنم؛ ولی چجوری نمی‌دونستم؟

- خب محمدحسین چر ابا این وضعی که داشتی اومدی خدمت؟

- من نیومدم، من رو فرستادن خدمت!

- کی؟

- خانواده‌ام.

- مگه اون‌ها از مشکلات باخبر بودن؟

محمدحسین نگاهی با حسرت به صورتم انداخت و حلقه اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

- سرکار خانواده‌ام من رو به این روز انداختن!

- محمدحسین مگه میشه؟ هیچ خانواده‌ای این کار رو در حق بچه خودشون نمی‌کنن!

- سرکار خانواده من این کار رو کردن!

- چجوری محمدحسین؟ چجوری؟ این ممکن نیست!

- سرکار چجوری اش رو نمی‌دونم. توی آخرین لحظه قبل از اومدنم به پادگان، خواهرم بهم گفت پدر و مادرمون رفتنی پیش شیخ حسن که دعا بگیر هست تا تو دست از سر دختره برداری!

به فکر فرو رفتم. واقعاً یک خانواده مگه چقدر می‌تونن پست باشن که این بلا رو سر بچه خودشون بیارن؟!

محمد حسین از کنارم بلند شد و به سمت سرویس‌های گروهان رفت. حس کردم باید تنها باشه، شاید نیاز به خلوت داشته باشه.

- خب؟ علی بعدش چی شد؟

مکثی کردم و به چهره مثل ماه زینبم نگاه کردم.

- هیچی زینب جان، اتفاقی که شنیدی افتاد!

چند قطره اشک از چهره زینب چکید و صورتش رو تر کرد. دستم رو دراز کردم و قطرات اشک رو از صورتش گرفتم. چشم‌هایش رو به چشم‌هام دوخت.

- علی محمد حسین بی‌چاره خیلی سختی کشیده!

- آره واقعاً ترسناکه که عزیزترین کسانت باعث مرگ و نیستی‌ات بشن!

زینب از کنارم بلند شد و رفت. دلم خیلی برای محمد حسین بی‌چاره سوخت. شاید الان وقت رفتنش نبود؛ ولی به خاطر یک جنگ طایفه‌ای مسخره و یک فکر خرافه باعث از دست رفتن جون یک نفر شدن.

بیمارستان با خانواده محمدحسین تماس گرفتن؛ ولی هیچ کس به جز مادرش و پدرش حاضر به شرکت توی مراسم خاکسپاری اش نشدن که اون‌ها هم از طایفه‌اشون طرد شدن. به همراه زینب و تعدادی از بچه‌های پادگان، توی مراسم محمدحسین شرکت کردم و چه غریبانه محمدحسین با رازی بس جانکاه به زیر خروارخاک خوابید.

به کسانی که در مراسم محمدحسین شرکت کرده بودن، نگاه کردم و به یاد آهنگ معروف میرن آدم‌ها افتادم و اشک از گوشه چشمم به پایین چکیده شد. آهنگ رو زیرلب زمزمه کردم.

"عجب رسمیه رسم زمونه!

قصه‌ی برگ و باد خزونه!

میرن آدم‌ها، از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

کجاست اون کوچه؟ چی شد اون خونه؟

R O M A N I K! آدماش کجان خدا می‌دونه!

بوته‌ی یاس، باباجون هنوز!

گوشه‌ی باغچه توی گلدونه!

عطرش پیچیده تا هفتا خونه!

خودش کجاست خدا می‌دونه!

میرن آدم‌ها از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

تسبیح و مهر بی بی جون هنوز،

گوشه‌ی طاقچه توی ایوونه!

خودش کجاست خدا می‌دونه!

خودش کجاست خدا می‌دونه!

میرن آدما از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

پرسید زیر لب یکی با حسرت،

پرسید زیر لب یکی با حسرت،

از ماها بعدها چه یادگاری،

می‌خواد بمونه خدا می‌دونه؟!!

R O M A N T I K

میرن آدما از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

میرن آدما از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

میرن آدما از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه.

پرسید زیر لب یکی با حسرت،

از ماها بعدها چه یادگاری می‌خواد بمونه?!!

خدا می‌دونه!

میرن آدما از اون‌ها فقط خاطره‌هاشون به جا می‌مونه. "

(استاد رسول نجفیان - رسم زمونه)

محمد حسین به همراه راز توی سینه‌اش پرواز کرد و همون روز خاکسپاری به خودم قول دادم که رازش رو تا ابد توی گنجه قلبم مدفون کنم. چند ماه بعد شنیدم دختر مورد علاقه محمد حسین هم به طرز عجیبی فوت کرده که واقعاً متاثر شدم. هزارچندگاهی به مزار محمد حسین سر می‌زنم و براش از خداوند طلب آمرزش می‌کنم؛ ولی غصه رازش توی سینه‌ام سنگینی می‌کنه.



R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این**

لینک مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

